

خدا چون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جنگی

که نجاتم داد

کیمپرلی بروپیکر پردلی

مرضیه ورشوساز

سرشناسه: برادلی، کیمبرلی برویکر، ۱۹۶۷ م.
Bradley, Kimberly Brubaker
عنوان و نام پدیدآور: جنگی که نجاتم داد / نویسنده کیمبرلی برویکر بردلی؛
ترجمه‌ی مرضیه ورشوساز.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۲۸۹ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۶۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The war that saved my life, 2015.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) قرن ۲۰م.
موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵م. انگلستان داستان‌های کودکان ونوجوانان
شناسه‌ی افزوده: ورشوساز، مرضیه، ۱۳۷۰، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ج۹ ۳۴/ب/PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۲۰۷۰۱۰



انتشارات پرتقال

جنگی که نجاتم داد

نویسنده: کیمبرلی برویکر بردلی

مترجم: مرضیه ورشوساز

ویراستار: بهناز رجبی

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

مدیر هنری: شگون شریفی

سرپرست ویراستاری: شهرام بزرگی

صفحه‌آرا: حامد دهقان‌نیری

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com

جنابہ خاتم داد

کیمیجی بروییکر پردلی
مرضیہ ورشوساز

مقدمه

الْخَيْرُ فِي مَا وَقَّعَ

ماوقعی که خیلی وقت‌ها تلاش می‌کنیم عوضش کنیم! بدمون میاد ازش! از دستش دادوهوار راه می‌ندازیم؛ گریه می‌کنیم و افسرده می‌شیم و روزهامون رو تار می‌کنیم.

از دانشگاه انصراف دادم؛ همه می‌گفتن بدبخت می‌شی! آرش توی یکی از شب‌های سرد قزوین، توی برف بُردم بیرون که بگه یکی از فامیلاشون انصراف داده و بعد نتونسته اوضاع رو جمع کنه و حالا افسرده‌ست! بابا اومد دنبالم و توی خیابونا باهام قدم زد و گفت نکن! بورسیه هستی، دغدغه‌ی کار نداری، خونه سازمانی داری؛ نکن! زندگی می‌شکندت! انصراف دادم و بعدش، من بودم و اون همه فکر و اون همه تصویری که از گفته‌های دوروبریام توی ذهنم داشتم؛ من بودم و روزهایی پُر از خلأ... نمی‌دونم می‌شه خاطراتِ یه آدمی رو که تجربه‌های عجیب داره، زندگی کرد یا نه! اما می‌دونم می‌شه گفتش؛ خانم پردلی گفت و من خوندم.

نمی‌دونم چقدر حس‌هاش رو زندگی یا حتی درک کردم. یه جایی یه جمله خوندم که می‌گفت: فرق بین درک یه حس و تجربه‌ی اون حس، چیزیه مثل فاصله‌ی بین زمین تا آسمونه! اما توی این کتاب، همین که از زمین، به آسمونِ آدایِ خانم پردلی نگاه کردیم، کلی لذت‌بخش بود.

مرسی خانم پردلی؛ و مرسی آدای عزیز!

منم الآن مثلِ تو خوش‌حالم آدا!

درسم رو ادامه دادم و زندگی هم هنوز نشکونده‌تم.

فکر کنم من و زندگی، حالا بی‌حساب شدیم!

رامتین فرزاد

تقدیم به
مامان و بابا
آرش، میلاد، پیام
و همه‌ی اونایی که توی سیر این سختی‌ها
همراهم بودن.
رامتین فرزاد

فصل ۱

«آدا! بیا کنار از پشت اون پنجره!» صدای فریاد مام است. بازویم را گرفت و آن قدر محکم کشید که از روی صندلی افتادم و به زمین کوبیده شدم.

«می‌خواستم به استیون وایت سلام کنم، همین.» می‌دانستم که نباید جوابش را بدهم، اما بعضی وقت‌ها دهانم زودتر از مغزم کار می‌کرد. نمی‌دانم چرا آن تابستان شجاع شده بودم.

مام سیلی محکمی زد. سرم از عقب به پایه‌ی صندلی خورد و تا چندثانیه فقط ستاره می‌دیدم.

مام گفت: «تو با هیش کی حرف نمی‌زنی! از روی مهربونی گفتم می‌تونی بیرون رو نیگا کنی، اگه بخوای حتی دماغت رو از پنجره ببری بیرون، دیگه تمومه! چه برسه بخوای با کسی حرف بزنی!» زیر لب گفتم: «جیمی که بیرونه.»

مام گفت: «چرا نباشه؟ مثل تو اِفلِیج نیست که.» لب‌هایم را به هم فشار دادم که جمله‌ی بعدی را نگویم، سرم را هم تکان دادم که از ذهنم بیرون برود.

بعد روی زمین لکه‌ی خون را دیدم. وای خدایا... از بعد از ظهر مانده

بود. خوب تمیزش نکرده بودم. اگر مام می‌دید، بیچاره بودم. من را زنده‌زنده برای شام می‌پخت. خودم را سُر دادم و روی لکه‌ی خون نشستم، بعد هم پای معیوبم را جمع کردم.

مام گفت: «بهتره بری چاییم رو حاضر کنی.» روی لبه‌ی تخت نشست و جوراب‌هایش را درآورد و انگشت‌های دو پای سالمش را جلوی صورتم تکان داد. «کم‌کم باید برم سر کار.»
«باشه مام.»

صندلی پشت پنجره‌ام را سُر دادم که خون را ببوشاند. چهاردست‌وپا روی زمین حرکت کردم و سعی کردم پای ناقص و زخمی‌ام در دیدرس مام نباشد.

خودم را کشیدم و روی صندلی دوم رفتم، گاز را روشن کردم و کتری را رویش گذاشتم.

مام گفت: «یه کم نون و کره هم برام بُر!» خندید. «برا برادرتم بذار. بعد اگه چیزی موند، می‌تونی از پنجره بندازیش بیرون. ببین استیون وایت از غذات خوشش میاد یا نه. چگونه؟»

چیزی نگفتم. دو تکه‌ی بزرگ نان بریدم و بقیه را پشت سینک جا دادم. جیمی به‌رحال تا وقتی مام برود، بر نمی‌گشت و همیشه همه‌ی غذایش را با من تقسیم می‌کرد.

چای که آماده شد، مام آمد تا لیوانش را بگیرد. «من معنی نگاهت رو می‌فهمم دختر. فکر نکن می‌تونی کاری بکنی. همین جوریش هم شانس آوردی من نگهت می‌دارم. هیچ نمی‌دونی اوضاع می‌تونست چقدر بدتر باشه.»

برای خودم هم چای ریخته بودم. یک جرعه‌ی بزرگ نوشیدم و

حس کردم مایع داغ، مثل یک خط صاف تا ته دلم رفت. مام جدی می‌گفت، اما من هم شوخی نداشتم.

جنگ‌ها انواع مختلفی دارند.

داستانی که می‌گویم، چهار سال پیش شروع شد؛ اول تابستان ۱۹۳۹. انگلستان در آستانه‌ی یک جنگ جدید بود، همین جنگی که الآن درگیرش هستیم. بیشتر مردم ترسیده بودند. من ده‌ساله بودم، البته آن زمان سنم را نمی‌دانستم. درباره‌ی هیترل چیزهایی شنیده بودم، حرف‌های تکه‌پاره و فحش‌هایی که از خیابان به پنجره‌ی من در طبقه‌ی سوم می‌رسید، اما جنگ با او یا هر کشور دیگری برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. شاید با توجه به چیزهایی که تا الآن گفته‌ام، فکر کنید که من با مادرم در جنگ بودم، درحالی‌که اولین جنگ در ماه ژوئن همان سال، جنگ من و برادرم بود.

موهای جیمی قهوه‌ای بود؛ رنگ خاک. چشم‌هایش مثل فرشته‌ها و روحش مثل شیطان بود. مام می‌گفت شش‌ساله است و باید از پاییز برود مدرسه.

برعکس من، جیمی پاهایی قوی داشت و می‌توانست صاف بایستد. او از این پاها استفاده می‌کرد تا از دست من فرار کند. از تنها بودن وحشت داشتم.

خانه‌مان در واقع یک اتاق بود، در طبقه‌ی سوم، بالای قهوه‌خانه‌ای که مام شب‌ها تویش کار می‌کرد. صبح‌ها مام همیشه دیر بیدار می‌شد و وظیفه‌ی من بود که چیزی بدهم جیمی بخورد و ساکت نگهش دارم تا مام بیدار شود.

بعد مام بیرون می‌رفت؛ یا برای خرید یا برای حرف‌زدن با بقیه‌ی زن‌های خیابان. بعضی وقت‌ها چیمی را با خودش می‌برد، اما بیشتر مواقع تنها می‌رفت. غروب‌ها سر کار می‌رفت. من به چیمی چای می‌دادم و برایش آواز می‌خواندم و می‌خواباندمش. تا جایی که یادم می‌آید، زندگی من همیشه همین بوده است؛ از روزهایی که چیمی هنوز پوشک می‌پوشید و آن قدر کوچک بود که نمی‌توانست بگوید دستشویی دارد.

بازی می‌کردیم، آواز می‌خواندیم و از پنجره به دنیای بیرون نگاه می‌کردیم؛ بستنی‌فروش و چرخش، مردی که با اسب و گاری می‌آمد و وسایل کهنه‌ی خانه‌ها را می‌خرید، مردهایی که غروب‌ها از لنگرگاه به خانه برمی‌گشتند و زن‌هایی که لباس‌های شسته را پهن می‌کردند و باهم حرف می‌زدند، بچه‌های خیابان که یا طناب‌بازی می‌کردند یا گرگم‌به‌هوا.

حتی همان موقع می‌توانستم تا پایین پله‌ها بروم. می‌توانستم چهاردست‌وپا بروم یا خودم را سُر بدهم. خیلی ناتوان نبودم، اما همان یک‌باری که خواستم بیرون بروم، مام فهمید و آن قدر کنکم زد که از شانه‌هایم خون آمد. فریاد کشید: «هیچی نیستی! فقط مایه‌ی خجالتی! هیولایی! با اون پات! فکر کردی خوشم میاد عالم و آدم تو رو بینن؟» و تهدید کرد اگر دوباره بیرون بروم، روی پنجره‌ام تخته می‌کوبد. این تهدید همیشگی‌اش بود.

پای راستم کوچک و پیچ‌خورده بود، یعنی نوک پایم رو به آسمان بود و همه‌ی انگشت‌هایش توی هوا بودند و جایی که باید روی پایم باشد، روی زمین بود. مسلماً مچ پایم هم سالم نبود و هر وقت سعی

می‌کردم وزنم را رویش بیندازم، درد می‌گرفت؛ بنابراین بیشتر طول عمرم چنین کاری نکردم. چهار دست‌وپا خوب می‌رفتم. تا زمانی که جیمی هم بود، اعتراضی به ماندن در اتاق نداشتیم؛ اما او بزرگ‌تر شد و دلش می‌خواست با بچه‌های دیگر توی خیابان بازی کند. مام می‌گفت: «چرا نره؟ اون که سالمه. مثل بقیه‌ست.»

و به جیمی گفت: «تو مثل آدا نیستی. هر جا می‌خوای، برو.»
گفتم: «نمی‌تونه. باید جایی باشه که چشمم بهش باشه.»

اوایل جیمی گوش می‌کرد، اما بعدها با گروهی از پسرها دوست شد و همه‌ی روز را بازی می‌کردند. جاهایی که من نمی‌دیدم. به خانه می‌آمد و داستان تعریف می‌کرد؛ درباره‌ی لنگرگاه‌های رودخانه‌ی تیمز، جایی که کشتی‌های بزرگ، محموله‌هاشان را از سراسر دنیا خالی می‌کردند؛ درباره‌ی قطارها می‌گفت و انبارهایی که از کل آپارتمان‌های محله‌ی ما بزرگ‌تر بودند.

سنت‌مَری را دیده بود؛ کلیسایی که از صدای زنگ‌هایش، ساعت را می‌فهمیدیم.

روزهای تابستان بلند و بلندتر می‌شدند و او دیرتر و دیرتر خانه می‌آمد، تا اینکه دیگر ساعت‌ها بعد از رفتن مام برمی‌گشت. همه‌ی روز بیرون بود و مام اهمیتی نمی‌داد.

اتاقم زندان بود. گرما و سکوت و خالی‌بودنش را به‌سختی تحمل می‌کردم.

هر راهی را برای نگه‌داشتن جیمی در خانه امتحان کردم. جلوی در میله گذاشتم که نتواند بیرون برود، اما زورش از من بیشتر شده بود. به مام خواهش و التماس کردم، جیمی را تهدید کردم و بعد، یک روز

وقتی خواب بود، دست و پایش را بستم. مجبورش کردم پیشم بماند. جیمی بیدار شد. جیغ و داد نکرد. یک بار سعی کرد فرار کند، اما بعد ناامید افتاد و به من نگاه کرد.

اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد.

با بیشترین سرعتی که می‌توانستم، بازش کردم. حس می‌کردم هیولا شده‌ام. روی مچش، جایی که طناب را زیادی سفت کرده بودم، قرمز شده بود.

«دیگه این کارو نمی‌کنم. قول می‌دم. دیگه هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنم.»

هنوز اشک می‌ریخت. می‌فهمیدم. در همه‌ی زندگی‌ام هیچ‌وقت جیمی را اذیت نکرده بودم. هیچ‌وقت او را نزده بودم، حتی یک بار. حالا مثل مام شده بودم.

آرام گفت: «می‌مونم همین‌جا.»

گفتم: «نه، نه نمی‌خواد، ولی یه کم چایی بخور، بعد برو.» لیوانش را دادم با کمی نان و کره. آن روز صبح تنها بودیم. نمی‌دانم مام کجا رفته بود. دستم را روی سر جیمی کشیدم و بوسیدمش. برایش شعر خواندم و هر کاری بلد بودم، کردم تا لبخند بزند.

گفتم: «به‌هر حال یه کم دیگه می‌ری مدرسه.» و از اینکه تا حالا خودم متوجه این موضوع نشده بودم، تعجب کردم. «همه‌ی روز بیرونی، ولی مشکلی برام پیش نمیاد، یه کاری می‌کنم که مشکلی پیش نیاد.» قانعش کردم برود بازی کند و از پنجره برایش دست تکان دادم. بعد کاری را کردم که برای شروع لازم بود.

به خودم یاد دادم که راه بروم.

فکر کردم اگر بتوانم راه بروم، شاید مام از داشتتم خجالت نکشد. شاید بتوانم ظاهر پای معیوبم را طوری تغییر دهم. شاید بتوانم از اتاق بیرون بروم و پیش جیمی بمانم یا حداقل اگر زمانی به من احتیاج داشت، به کمکش بروم.

این اتفاقی بود که افتاد، اما نه آن طوری که من فکر می‌کردم. در نهایت ترکیبی بود از دو چیز: پایان جنگ کوچکم با جیمی و شروع جنگ بزرگ، جنگ هیتلر که من را از زندانم آزاد کرد.

فصل ۲

همان روز شروع کردم. خودم را کشیدم بالا روی صندلی و هر دو پایم را روی زمین گذاشتم؛ پای چپ سالم را، پای راست ناقص را. زانوهایم را باز کردم، پاهایم را صاف کردم، پستی صندلی را گرفتم و ایستادم.

می‌خواهم خوب متوجه شوید که مشکلم چه بود. می‌توانستم بایستم. اگر می‌خواستم، می‌توانستم لی‌لی هم بروم، اما چهار دست و پا سرعت خیلی بیشتر بود و خانه‌مان آن قدر کوچک بود که بیشتر وقت‌ها زحمت ایستادن به خودم نمی‌دادم. عضله‌های پاهایم، مخصوصاً پای راستم عادت نداشتند. حس می‌کردم کمرم ضعیف است، اما همه‌ی این‌ها در مرحله‌ی دوم قرار داشتند. اگر تنها کار لازم صاف ایستادن بود، مشکلی نداشتم.

برای اینکه بتوانم راه بروم، باید پای معیوبم را روی زمین می‌گذاشتم. باید همه‌ی وزنم را رویش می‌انداختم، پای دیگرم را بلند می‌کردم و سعی می‌کردم از به‌هم خوردن تعادل یا درد وحشتناکی که داشتم، نیفتم.

روز اول، تلوتلوخوران کنار صندلی ایستادم. آرام، کمی از وزنم را از پای

چپ به پای راست دادم. نفسم بند آمد. شاید اگر از اول سعی می‌کردم راه بروم، حالا این قدر سخت نمی‌شد. شاید استخوان‌های پیچ‌خورده‌ی مچم عادت می‌کردند. شاید پوست نازک رویش کمی ضخیم‌تر می‌شد.

شاید، اما هیچ‌وقت نمی‌توانم بفهمم و ایستادن هم هیچ کمکی به نزدیک‌تر شدن به جیمی نخواهد کرد. صندلی را ول کردم. پای چپم را جلو بردم و بدنم را به جلو هل دادم. شدت درد طوری بود که انگار به مچ پایم چاقو می‌زدند. افتادم.

بلند شو! صندلی را بگیر! تعادلت را حفظ کن! قدم به جلو! افتادم. بلند شو! دوباره سعی کن! این بار، اول پای سالم جلو، نفس عمیق، تاب‌دادن پای چپ به جلو و بعد... سقوط.

پوست کف پای علیلم پاره شد. خون روی زمین جاری شد. بعد از مدتی دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. درحالی‌که می‌لرزیدم، روی زانو افتادم، پارچه‌ی کهنه‌ای برداشتم و کثیفی را تمیز کردم.

این روز اول بود. روز دوم بدتر شد. روز دوم، پای سالم هم آسیب دید. صاف نگه‌داشتن پاهایم سخت بود. به‌خاطر زمین‌خوردن‌ها، روی زانوهایم کبود شده بود و زخم‌های پای معیوبم خوب نشده بودند. روز دوم فقط سعی کردم بایستم. درحالی‌که دستم به صندلی بود، ایستادم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. تمرین کردم وزنم را از یک پا به پای دیگر جابه‌جا کنم. بعد روی تخت دراز کشیدم و از درد و خستگی هق‌هق کردم.

البته رازم را به هیچ‌کس نگفتم. تا زمانی که یاد بگیرم خوب راه بروم، نمی‌خواستم مام بفهمد و مطمئن هم نبودم جیمی بتواند جلوی

خودش را بگیرد و به او نگوید. شاید می‌توانستم از پنجره، خبرم را توی خیابان داد بزنم، ولی فایده‌اش چه بود؟ هر روز از پنجره‌ام مردم را نگاه می‌کردم؛ گاهی حتی با آن‌ها صحبت می‌کردم. آن‌ها معمولاً دست تکان می‌دادند یا می‌گفتند: «سلام آدا!»، اما تقریباً هیچ‌وقت کسی نخواست با من صحبت کند.

شاید مام به من لبخند بزند. شاید بگوید: «چه زرنگی تو!»

در ذهنم حتی جلوتر هم رفتم. بعد از یک روز سخت، وقتی پایم را روی تخت نگه داشته بودم و از تلاش برای گریه‌نکردن می‌لرزیدم، به مام فکر کردم که دستم را گرفته است و کمک می‌کند از پله‌ها پایین بیایم. او را تصور کردم که کمک می‌کند در خیابان راه بروم و به همه می‌گوید: «این آداست، این دخترمه. می‌بینی؟ اون‌قدر هم که فکر می‌کردیم، وضعش بد نبوده.»

هرچه باشد، مادرم است.

تصور کردم در خرید کمک می‌کنم. مدرسه‌رفتن را تصور کردم.

آن شب دیروقت، به جیمی گفتم: «همه‌چیز رو برام تعریف کن.»

روی پایم نشسته بود و کنار پنجره بودیم. «امروز چیا دیدی؟ چیا

یاد گرفتی؟»

جیمی گفت: «همون جوری که ازم خواستی، رفتم توی یه مغازه،

میوه‌فروشی. پر از میوه بود. روی میزش یه کوه میوه بود.»

«چه جور میوه‌هایی؟»

«امم... سیب... و یه چیزایی که شبیه سیب بود، ولی سیب نبود؛ یه